

یکی بود یکی نبود یک روستایی بود که خیلی دور بود. این روستا از بس که دور بود اسمش را گذاشته بودند «دورآباد». یک روز صبح زود، قبل از بیدار شدن خروس‌های روستا، مردم با صدای غارقار از خواب پریدند و سر و صورت‌ها را شسته و نشسته آمدند توی کوچه تا ببینند چه خبر است. صدای غارقار از موتورسیکلت نامهران بود. نامهران تا اهالی روستا را دید موتور را خاموش کرد و گفت: پس چرا همه‌تان صبح به این زودی بیدار شدید؟ صفدر گفت: من نامه‌ای، ایمیلی، دورنگاری، چیزی ندارم؟ نامهران پرسید: چی‌چی؟

نامهران جواب داد: خیال کردی من فضولم؟ چه می‌دانم شاید آرام‌پزی یا چیزی شبیه آن باشد! و گاز داد و موتور را راند به سوی بیرون ده. مراد هم جعبه را زد زیر بغل و قدم‌زنان از جلوی چشم اهالی رفت توی خانه. عصر، همه به جای میدان ده جلوی خانه مراد جمع شدند. تا مراد از خانه بیرون آمد، کدخدا گفت: بد نباشد مرادخان امروز سر زمین نیامدی؟! مراد سر بلند کرد و با تعجب به اهالی که دور تا دورش ایستاده بودند نگاه کرد. یک‌دفعه انگار که چیزی یادش آمده باشد چینی به پیشانی انداخت و چند سرفه کرد و گفت: آره، داشتم بر فناوری آرام‌پز چیره می‌شدم.

مراد عصبانی شد و گفت: همان نان و پنیری که هر روز می‌بری سر زمین، حتماً باید هر روز آبگوشت بخوری؟ و بعد ادامه داد: دیگر لازم نیست یک نفر معطل غذا درست کردن شود. عیال هم می‌تواند بیاید مزرعه کمک شما یا برود پیش زن‌های همسایه و کلی حرف بزند. همه شروع کردن به تعریف کردن: - به‌به چه‌چه! - خوش به حالت! - یک‌بار هم ما را دعوت کن تا بیاییم غذای آرام‌پزیده بخوریم.

...



صفدر سؤالش را تکرار کرد. نامهران گفت: فقط نامه‌ها را به من می‌دهند آن چیزهای دیگر را من خبر ندارم. بعد هم توی نامه‌ها را گشت و نامه‌ای را جدا کرد و به دست صفدر داد. چند نامه باقیمانده را هم بین اهالی تقسیم کرد. بعد موتور را روشن کرد دور زد تا برگردد که کدخدا پرسید: پس این قوطی مال کیه؟ اینجا که آخر دنیاست! جای دیگری هم مگر مانده تا بروی؟ نامهران ترمز گرفت و گفت: خوب شد یادم آوردی، این جعبه مال بچه مراد است. بیا مراد بگیر از «فرار مزه‌ها» برای فرستاده‌اند. مراد با خوشحالی جعبه را گرفت تکانش داد و پرسید: چی هست؟

چند تا صدای چی، چی از بین اهالی بلند شد. قربان گفت: پس حدس نامهران درست بود، حالا این آرام‌پز چی هست؟ مراد پاسخ داد: یک چیزی است که آرام می‌پزد، و نگاه کرد به هم‌ولایتی‌ها که همه به دهان او نگاه می‌کردند و منتظر توضیح بیشتر بودند ولی او هم منتظر شد تا ازش سؤال شود. بالاخره صفدر گفت: خب، حالا این آرام پزیدن چه فایده‌ای دارد؟ مراد جواب داد: راستش خیلی فایده‌ها دارد مثلاً این که تو می‌توانی نخود و لوبیا و گوشت و چیزهای دیگر را بریزی توی آن و بروی سر کارت و دو روز دیگر برگردی و آبگوشتی را که خوب جا افتاده بخوری! نعمت پرسید: خوب روز قبلش چی بخوریم؟

شب، کدخدا قلم و کاغذ آورد و داد دست دختر کوچکش که برای داداشش از قول او نامه بنویسد و گفت بنویس: سلام و زهر مار، دو سال است رفتی دیار غربت تند و تند نامه می‌فرستی که پول بدهی تا من اینجا دکتر و مهندس بشوم ولی نمی‌کنی گوشه یکی از این نامه‌ها یک کادویی، جایزه‌ای، سوغاتی چیزی مثلاً آرام‌پزی بهتر از آرام‌پزی بفرستی که بابا، ننه دستان درد نکند این هم نازشنتان که این همه پول شمردید و برای من فرستادید تا ما هم آن را با خوشحالی برداریم و بگوییم توی سر مراد که این همه فیس درنکند. یعنی تو از پسر قلیونی مراد کمتری؟ خلاصه ببینم رو سفید می‌کنی یا نه!

دو روز بعد نامه‌رسان آمد و نامه کدخدا و چند نامه دیگر را گرفت، دو هفته بعد هم خروس‌ها بیدار نشده اهالی دورآباد با صدای غارقار موتور نامه‌رسان بیدار شدند. نامه‌رسان چند نامه داشت و یک جعبه برای کدخدا. کدخدا پرسید: چی هست؟

نامه‌رسان جواب داد: «چه می‌دانم مگر من فضولم شاید «زودپز» یا چیزی شبیه آن باشد. عصر آن روز اهالی به جای میدان ده جلوی خانه کدخدا جمع شدند، کدخدا بیرون آمد. مراد گفت: بدنباشی کدخدا، امروز سر زمین نیامدی؟

کدخدا نگاهی به هم‌ولایتی‌ها کرد و گفت: «داشتم بر فناوری زودپز پیچیده می‌شدم.»

صفدر پرسید: «حالا به چه درد می‌خورد این زودپز؟» کدخدا گفت: «برای اینکه وقتی خسته و کوفته از سر کار می‌آیی نخود و لوبیا و گوشت و چیزهای دیگر را می‌ریزی تویش و پنج دقیقه بعد آبگوشت را تحویل می‌دهد.» و زیر چشمی به مراد که دهانش از تعجب بازمانده بود نگاه کرد و لبخند زد.

دو هفته بعد نامه‌رسان یک بخارپز برای صفدر آورد. صفدر می‌گفت: «مزیت بخارپز این است که اصلاً نمی‌گذارد ویتامین‌های آبگوشت هدر برود.»

دو هفته بعد آن، یک جعبه برای قربان آمد و عصر، قربان سه تا وسیله عجیب آورد که به سه تا سطل وصل بود. کدخدا پرسد: اینها دیگر چیه؟

قربان جواب داد: «شیر دوش الکترونیکی.» تازه برای این هم امروز نیامدم سر زمین، که داشتم فناوری این شیردوش‌ها را بومی می‌کردم.

مراد پرسید: «چرا سه تا هستند؟»

قربان از گوشه چشم نگاهی به او انداخت و گفت: «خب معلوم است سه اندازه مختلف، یکی برای گاو، یکی برای بز یکی هم برای گوسفند.»

و خودش ادامه داد: «کافی است نصبشان کنی به حیوان‌ها و خودت بروی پی کارت خودشان شیر می‌دوشند و وقتی این سطل‌ها پر شدند زنگ می‌زنند یعنی پر شد تو هم می‌آیی و دستگاه را برمی‌داری. دیگر لازم نیست خودت را خسته کنی، دست‌هایت هم تاول نمی‌زنند.

قربان گفت: «خب، من بروم سراغ گاو و گوسفندها، با اجازه» و رفت توی خانه.

چند روز بعد پسر مراد برای نامزدش قدم‌خیر یک سبزی خردکن فرستاد.

قدم‌خیر گفت: «کرامت نوشته این هدیه را به مناسبت «روز والتین» برایت فرستادم. پدرش کدخدا پرسید: «وال چی یعنی چی؟»

قدم‌خیر نخودی خندید و گفت: «من هم نمی‌دانم ولی کرامت نوشته این جنگولک بازی‌ها آنجاها رسم نیست!»

بالاخره یک روز صبح زود (نخیر هم این بار بعد از بیدار شدن خروس‌ها) صدای غرغر یک کامیون! توی دورآباد پیچید. مردم که می‌خواستند به سرکار بروند، برگشتند و

دور کامیون جمع شدند. چند لحظه بعد راننده از کامیون پیاده شد. کلاه‌نمدی، عینک آفتابی، پیراهن زرشکی

گل‌دار، جلیقه و شلوار لی ظاهر آقای راننده بود که تا پیاده شد گفت: «می‌بخشید من با آقای شهردار کار دارم.»

نعمت گفت: «علیکم سلام»

قربان گفت: «ما اینجا شهردار نداریم.»

راننده گفت: «یعنی شورای شهرتان هنوز شهردار انتخاب نکرده، حتماً از دو جناح مختلفند که به تفاهم نرسیده‌اند.»

مراد گفت: «اول اینکه شورا مال دو سه قسمت دیگرمجلسه است، دوم اینکه اینجا روستاست نه شهر. راننده کمی به

اطراف نگاه کرد و گفت: «خب... راستش... به‌هرحال من یک نامه دارم از بچه‌هاتون. صفدر گفت: «یعنی نامه‌رسان عوض شده.»

راننده گفت: «خب»

و نامه‌ای از جیش درآورد و به طرف اهالی گرفت. کدخدا نامه را گرفت و گفت: «یکی از بچه‌ها را صدا کنید.»

دختر کوچکش آمد، نامه را گرفت و شروع کرد به خواندن: «بابا و مامان‌ها! سلام، بعد از احوالپرسی چون

درخواست‌های شما زیاد شده ما تصمیم گرفتیم خود آقای فروشنده را خدمتان بفرستیم تا خودتان هر چه خواستید

انتخاب کنید و مبلغشان را به صورت قسطی از پول توجیبی‌مان کم کنید. دیگر عرضی نیست، خداحافظ.»

نامه که تمام شد کدخدا مرد را ورنانداز کرد و گفت: آقای فروشنده شماید؟

مرد یقه‌اش را صاف کرد و پاسخ داد: بله کدخدا باز پرسید: خب، حالا چی داری؟

مرد گفت: «هکی! اول، یک‌جایی، مغازه‌ای به من بدهید تا بعد از چیدن، جنس‌هایم را نشانتان بدهم.»

*

مرد بعد از این که جنس‌هایش را توی مغازه چید، تابلویی سر در آن نصب کرد که نوشته بود: «سوپر، بوتیک و

اجناس لوکس و خانگی اون‌ور آب» تابلویی هم توی مغازه نصب کرد که رویش نوشته بود: «مبادله هم

می‌کنیم»

ابتدا کسی از «مبادله» استقبال نکرد و همه پول نقد می‌دادند.

آقا این چیه؟

کشلقمه خوری.

کشلقمه دیگر چیه؟

آن را هم داریم. توی یخچال... ایناهاش این کشلقمه

است. این را می‌گذاری توی فر آماده که شد می‌گذاری تو

کشلقمه خوری و نوش جان می‌کنید.

قیمتش چند است؟

قابل ندارد.

آقا این چیه؟

هسته‌گیر

به چه درد می‌خورد؟

دیگر دست‌ان کثیف نمی‌شود خیلی راحت هسته آلبالو

گیلاس را درمی‌آورد.

چند؟

قابل ندارد.

آقا این چیه؟

تُسیر.

آقا این چیه؟

سبزی خردکن

آقا این چیه؟

کنسرو قیমে

آقا این چیه؟

کنسرو آبگوشت.

این چیه؟

باگت

این چیه؟

VCD

کم‌کم پول‌های اهالی دورآباد ته کشید ولی جنس‌های «سوپر، بوتیک، اجناس لوکس و خانگی اون‌ور آب» نه‌تنها

ته نکشید، بلکه متنوع‌تر هم شد. اهالی هم که به خریدن عادت کرده بودند از آقای فروشنده خواستند تا قسطی به

آنها جنس بفروشد اما آقای فروشنده قبول نکرد و اشاره کرد به تابلویی که توی مغازه نصب کرده بود: «مبادله هم

می‌کنیم.»

مراد پرسید: با چی؟

نعمت گفت: یعنی با جنس‌هایی که قبلاً از خودت خریدیم.

آقای فروشنده جواب داد: نه با زمین.

کدخدا پرسید: مگر می‌شود؟!

آقای فروشنده گفت: آره، به اندازه قیمت جنسی که می‌بری زمین می‌دهید: نیم‌متر، هفتاد سانتی‌متر، یک‌متر،

بیش‌تر یا کم‌تر.

دورآبادی‌ها ابتدا قبول نمی‌کردند ولی چون چاره‌ای دیگر نداشتند بالاخره قبول کردند.

قصه ما به سر... چی؟ آخرش چی شد؟

خب، معلوم است دیگر دورآبادی‌ها همه زمین‌های خود را در عوض جنس‌هایی که می‌خریدند به آقای فروشنده

دادند آن وقت دور هم جمع شدند و شروع کردند به فکر کردن بالاخره هم کدخدا گفت: «یافتم.»

همه پرسند: چی را

کدخدا گفت: راه‌حل را

گفتند: خب بگو

کدخدا سر برگرداند و یک نگاه به من و شما انداخت و ابروهایش را مثل کارت‌تون‌ها چنبدار بالا و پایین کرد و بعد

به بقیه گفت: گوش‌هایتان را بیاورید جلو، و در گوش آنها چیزهایی گفت.

فردا صبح آقای فروشنده مغازه را باز کرد ولی هرچه منتظر شد کسی سراغش نیامد. تعجب کرد.

بلند شد و رفت توی ده، دید همه اهالی توی میدان ده جمع شده‌اند. پیش آنها رفت و گفت: هم‌ولایتی‌های عزیز!

یک پیشنهاد جالب برای شما دارم. حالا که همه زمین‌هایتان را به من داده‌اید و دیگر زمینی ندارید

می‌توانید برای من روی همین زمین‌ها کار کنید.

همه با هم گفتند: نمی‌خواهیم. زمین‌ها برای خودت.

آقای فروشنده گفت: نمی‌خواهید؟ پس چه کار می‌کنید؟

کدخدا جواب داد: ما اهالی دورآباد هستیم. برای ما فرقی نمی‌کند. چندکیلومتر دورتر هم باز می‌شود دورآباد. ما

تصمیم گرفته‌ایم همگی با هم کوچ کنیم و برویم چندکیلومتر آن‌طرف‌تر، دوباره خانه بسازیم زمین هم که

در آن دورها فراوان است چون کسی این همه دور نمی‌آید و دوباره همان‌جا می‌شود دورآباد.



نعمت تابلویی که رویش نوشته بود «به دورآباد خوش آمدید.» را نشان آقای فروشنده داد و گفت: با اجازه این

تابلو را هم با خودمان می‌بریم تا اول روستا نصب کنیم.

فروشنده بریده بریده گفت: «پس... من... چه کار... این همه جنس و... زمین... کسی... نمی‌آید... اینجا.»

کدخدا گفت: «خود دانی، خب، مارفتیم.»

و همه راه افتادند به طرف دورتر و برنگشتند تا ببینند آقای فروشنده که داشت دور شدن آنها را نگاه می‌کرد

دست روی قلبش گذشت و افتاد زمین و گفت: آخ! مُردم.